الرحمن

دیوان شریف حضرت بوعلی شاہ قلندر

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر بینم شبی ناگه من آن سلطان خوبان را
سر تسلیم در پای وی آرم هم فدا سازم دل و جان را

بپرسم از ره یاری که جانا چون شدی آخر
سیه‌چالی گشته‌ام [illegible] سلطان را

بسوزم آتشی در دل بسازم قبلهٔ عالم
پس آنگه قبله سازم من هم ابروی جانان را

[illegible] در بتکده بنشینم [illegible]
اگر یابم خریداری فروشم دین و ایمان را

[illegible] این سخن کفرست اگر گوئی شوی کافر
[illegible] ز من چه دانی سر مردان را

[illegible] پیچیده جانان را
[illegible] چون [illegible] پیچ چه بینی [illegible] پیچان را

بیا ای عاشق صادق اگر چندی [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible] پیچان را

[illegible] پیچان را [illegible] پیچید
تن بیجان دل بیجان من بیجان جانان را

[illegible] ز جان گزین آن همنشین را
که دارد زیر پایش مه جبین را

[illegible] نزدیک تر از دست [illegible] تو
ترا باید بجوئی آن قرین را

زهی چابک سواران طریقت بخنگ نه فلک کرده زین را
هر آن سستری که با محبوب دارم خبر نبود کراما گا بتعیین را

قلندر بو علی و بر انخواند
که دارد سر مه عین الیقین را

رخ او نور مقدس لب او روح مصفا جعدش افعی موسی کف او چون ید بیضا
مریم از قدس لبش حامله روح اله آدم از پرتو رویش زگلی یافته احیا
عارف اندر رخ لعلش شده سرمست بجوشش وز شعاع رخ او گشته قلندر شیدا
روی زیبا وش او رهبر احیای خلایف خط سبز ش لبیه جای فقر جهیا
نور توحید ز رخساره او تافته شد جعد بر حلقه او همچو الف بی من ما
آذر از پیکر او دیده بتان بشکسته پسرش دست علمهای پدر راز تماشا
یوسف از عکس جمالش نگزیدی حوری مست و سرگشته شدی چونکه برو بود زلیخا
یاد او می نتوانم که کنم با هیچ بو همی که خیالش همه امروز من آورد بفردا

بو علی عاشق رخسار نگارین و لبت
گر مولّه نشود دو گاه قلندر بهوا

فرد

دیدن حق اگر نبود روا پس چرا خواند ید اه اعمّا
جعدش دراز و قامت بیاض و خج تا دیدنش گنه بود ای غافر الذنوب
گر عیب من همین ست که عشقت گزیده ام بخ بخ و آن هر یک عیبو یا علی العیوب

اهل بلا منم نه شکیم ز طاعتان
نورقت القلوب فقد شقت الجیوب

ان گوهرم ز بحر جمال قلندری
کش جوهری نبود مگر عالم الغیوب

مستغرق شمایل آن در تحیرم
کز جانب شمال ندارم سوا الجنوب

من عاشق شکوفه باد صبا شدم
کو چون تو در تبسم و آن بود در هبوب

طال الفراق و احترقت بی ترائب
من کربته الشعشع یا کاشف الکروب

محصور شد زبان شرف در شمایلت
جعد دراز و قامت زیبای و روی خوب

خمار عشق تو اندر دماغ زان باقیست
که صورت لمن الملک هر زمان سابقیست

ز تو گسستن و از من هزار پیوستن
گر این گسستن و پیوستن از تو مشتاقیست

الست گفتی و گفتم بلی بپا کردم
نه روی صبر و گریز است فی تر عاقبیست

الست را الفا فگنده ام دو سیصد بار
ز روی مستی و گفتی که یاد ما باقیست

عزیز مصر نبودم که از زلیخائی
به یوسفانه تغیر نهی که مشتاقیست

مرا هوای تو صد گونه راه ها بنمود
نگفتمش که سر انجام را همو لاقیست

بلی نگفته ام از گفته رفته بود خطا
نرفته که بکردی و قیل من راقیست

مرا بگو که ز هندوستان است هندوی
شرف ز هند برست و لیکن اعراقیست

صحیفه که نبشتم ز عشق توحیدی
چو باز دیدمش این خود خطای رباقیست

مرا غلط مکن اندر حساب عاشقیم
که عاشقیست بازی حبیب با طاقیست

هزار بار ولایت بدادیم لیکن
هنوز بوعلی از بندگان طلاقیست

دیهیم خسروان بر ما نعل استر است — خسرو کسی که حلقهٔ تجرید را سر است
سیمرغ وار روی نهفتم بقاف عشق — کز هر دو کون دانه روحم نه در خور است
وحدت درای کنگره کبریا کشد — کو عارفی که منظر او عرش اکبر است
گفتم ز علم و عقل بکلی دگر شوم — ملکم ز علم و عقل چو دیدم برون تر است
عقل کل است علم لدنی بیارشان — وین علم و عقل جسمی و درسی مختصر است
عیسی پدر ما نبود و نه صلیب دار — در دعوی صفا نبود راهی خر است
مائیم و کوی عشق و خرابات و بیخودی — وین سیم و سیر نیست که خاص قلندر است
بابوعلی مگوی ز حرف قلندری — کز معرفت نقل قدمیش از بر است

در پیش حرف نبود با لوح ابجدی
لوح و جمال دوست مرا در برابر است

جمال پیکرش سر الهی است — فزون تر از سپیدی و سیاهی است
بچشم جان عاشق گر ببینی — که حسن یوسفی در قعر چاهی است
بجنبش دین و دل باز و مبینیدش — کسی اندر عشق او امر و نواهی است
زهی شاهد که من دارم بعالم — ز رویش پر از مهر تا بماهی است
نظر را بگسلان از روی عزت — مقام لا ابالی پادشاهی است

اگر گوید فقیهت پند بشنو — که منشور فقاهت پایگاهی ست
جمال روی توحید قلندر — به ترک زیور و مالی و جاهی ست
جمال ساقی و آواز مطرب — می و ساقی مگو کین رهنماهی ست
خدا در بت پرستی میتوان دید — که اندر بت همه سرّ الهی ست

شرف مهر قلندر به تو خوانند
قلندر را ز جانت دادخواهی ست

در دیده تا خیال جمالت مصوّر است — ملایک و دعا لست بعنایت مقرر است
با صورتت که سجده روحی همی برند — ابلیس اگر سجود نیارد دُم خر است
تا نقش پیکر تو بچشم شعاع زد — پیوسته نور پاک خدایم برابر است
شوقت بسینه الی انا الله همی زند — نزدیک مدعی چه که این قول منکر است
نورت بصورتی که بچشم نموده اند — ظن خدا نیست که دیگر بمحشر است
چندی هزار نکته توحید خوانده ایم — زان خط که در عبارت حسن تو مسطر است
ذات خدا اگرچه صورت پذیر نیست — اینجا بدیده ام که ز نورش مصوّر است
زان باب نظر که بر تو فگندم هزار سال — از بوی تو مشام روانم معطر است
پر عنبر تم ز دیده که دید است روی تو — پا بر سری که دیده من اندران سر است
چندانکه آرزوی تو در سینه جای کرد — والله که آرزوی خدایم مختصر است
بر نسبت جمال تو جان آمد از ازل — دل هم ز شوق تو بخداوند اکبر است

نورت جمال صرف خدای شناختم — گر مومن است نام مرا ور چه کافر است

گر بوعلی مقام قلندر نواختی — صوفی بدی هر آنکه بعالم قلندر است

چندین هزار سر الهی عیان بدید — روح قلندری بجنابی که پیدا است

مسکین شرف بحلقه آزادگان نیست
لیکن به بندگی تو سرش منور است

سرای پرده عزلت ورای کون و مکانست — مقام وحدت مردان برون هر دو جهانست

نگارخانه وحدت که نقش بوقلمونست — ز روح و جسم دو رنگست سوی یکجانست

دران مقام که مستان شوق بی خبرند — محل روح امین پرده دار یا دربانست

بجرعه که ز مستان چکید روز الست — فزوده هستی ارواح و انجم و ارکانست

ز کوه حیرت غیرت ز قدس تا در انس — هزار معنی و دعوی هزار عین عیانست

دران جمال که ارواح عاشقان نگرند — نه زحمتست ز خط و نه از ختن پنهانست

بدان خیال که بربست سر مشتاقان — کمینه پرتو او آفتاب کون و مکانست

منم که مست الستم ز روی هوشیاری — چه جای هوش که روح من از ازل حیرانست

ابوعلی دم توحید و دعوی تجرید — ترا رسد که بوصفت قلندری برهانست

اگر اسرار وحدت بی شمار است — نظر کردن بصنع کردگار است

جمالی لایزالی نور در نور — بگردان خط و خال و عذار است

تجلی در مقامات محبت — نگار اندر نگار اندر نگار است

درین دریای حیرت غرق گشتم | کزین گوهر کدامین پایدارست
براه عاشقان از کفر و ایمان | یکوی عارفان از تخت و دارست
جمال کل که در کل جا است | بروح قدسی من آشکارست
شرف کم گوی اسرار الهی | درین دوران که خود اغیار یارست

طریق بوعلی در راه تجرید
کرامت با سلامت پایدارست

آنچنان رخ که تو داری بسزای کرناست | نه عزازیل به پیشم بسجودی میخواست
کیست مشاطه الله که منم بنده آن | آنچنان روی بیاراست چنین موی پیراست
نیست آن روی بکر سلسله ارواح است | نیست آن روی مگر کار که صنع خداست
پسری گر پسری نیست چنان یا بشری | پسری گر بکف آید دل و دین ره بهاست
مه که بر عارض او گشت معارض مثلاً | آخرش رخ بگلین گشت اول میکاست
گر بشمشیر محبت بکشی زنده شویم | ور جفا رای کنی تند من این عین وفاست
لاله رویا و نگارین سمنا گل بویا | زان شمائل که تو داری چه شمال و چه صباست
گرچه با قامت والف سری میبرد سرو | برزمین همچو زمین مانده با انصاف صباست
ای شرف نکته توحید بر ویش میخوان | نور انزوی پی اثبات خداوند گواست

بوعلی کر بملامت ز هوایت شکند
وصف عشق صفاتش نه ز مردان خداست

فلک از بار غم ابروش طاقیست
لک با چشم پاکش حرمتا قیست

گهی انوار رخسارش چو برقیست
گهی اسرار عشقش بحر برقیست

مرا با او وفاقست از ازل باز
مریدم هر که را با من وفاقیست

مطیع عشق اویم در جهان من
جهان ناخلف بدگوهر عاقیست

ازان جعد مسلسل حلقه حلقه
دل دیوانه ام را اتفاقیست

مرا در صورتش اسرار غیبیست
نه ذکر ساقی سیماب باقیست

بران رخساره روحانی برو چشم
لطافت در لطافت منتهاقیست

شرف را قبله ابروش محراب
کمان مدعی کور اعتناقیست

مقام بوعلی توحید علی است
ترا ای مدعی سیرت نفاقیست

از خدا این جلوه‌ها پاک است
عقل این جا همیشه غمناک است

غیر حق چون همیشه معدوم است
دید نقش غیر را ازان شوم است

موسی کو دچو را نشناخت
لن ترانی با دنوا برخواست

ز عشق روی تا بم اگر سرم برود
ملامتی همه عالم بدانستدم برود

کجا ز بادیه عشق پای باز کشم
اگرچه بار من افتد و خرم برود

هزار سر بسر آید چو شمع تو بتو هم
ز دست تیغ جفای نوار سرم برود

چنان فروغ طراوت که دارد آن رخسار
چه شد که خشک بسوزد و یا ترم برود

میرم بدو عالم فشاندن جان است … سزد که بر همه عالم میسرم برود

از آن زمان که بدیدم جمال بیکیار … هزار عذر عتابی برآورم برود

فدای زیور گوشش که گوشواره شود … ز چهره ام زر و از دیده گوهرم برود

خطی چو معنی قدسی انا الحق بداشت … جواب نامه سبحانی از برم برود

چه گویم از غم عشق تو بر دلم چه رسید … که این خبر بدر هفت کشورم برود

مشرف چو عاشق و معشوق دیدار یک روز … مولهیست که سر قلندرم برود

زهی نوری که روی یار دارد … که سر عاشقان درکار دارد

هر نقش که مست لاابالی است … کمین گه بر دل هشیار دارد

بسی مردان ز کار افتاده بینی … بدان چشمیکه او بیمار دارد

بهر حلقه که در جعدش فزودند … هزاران حلقه های مار دارد

بهر سطری که بر رویش نوشتند … هزاران معنی اسرار دارد

دلم در راه سودایش چنانست … که میخواهد سری بر دار دارد

ز چین ابرویش محراب کعبه … اطعنا بر رو دیوار دارد

ز عکس روی او عیسی مریم … نفخت فیه را اقرار دارد

تعالی الله چه رویست اینکه دیدم … هزاران جوشش انوار دارد

هر آن عارف که بر رویش نگه کرد … هوای خانه خمار دارد

هر آن زاهد که در زلفش در آویخت | به تسبیح بدل زنار دارد

شرف در عشق او گشت آن قلندر
که هفتاد و دو ملت یار دارد

گمان بردم که ز عشق کو جان بیارم برد | که گونه گونه غم عشق تو مرا آزرد
گمان و گروه من عرش راهی شکند | چرا بجام کسان صافی و بجام دُرد
نه چشم من به سپهر تر شود نه بر و ختر | هزار عشق بدیسان نزاده باز مرد
تو یک نظر بسر کوی خود فگن باری | که چند گشته غم عشقت از نبرگ خورد
ببرقعی که بر افگندی ز جمال نقاب | ملامتی غم عشق را طریق سپرد
بناوکی که بجست از کمان ابرویت | کدام جانست که او زخم خورد یا نفسرد
جمال ساوجی و من برادریم بهم | همانقدر که بود جائی مناسب برد

چو بو علی که سر عاشقان غوغای ست
هزار پاره جگر شد که ریش و سر بسترد

تن غم او را فدا سر میکند | جان غمش را برسر افسر میکند
کار میگیرد غمش هر ساعتم | زانکه عشقش رنگ من زر میکند
عشق او در سینه ام هر ساعتی | دارو گیری دیگر از سر میکند
وای کز عشقش دلم خون گشت خون | پس بخون دیگرم در میکند
کی ملامت را کشم در عشق او | چون بخون دیگرم زر میکند

در بدر گردیده ام از بی سری | بس ملامتها ز هر در میکنند
دولت فغفور و خاقان میدهد | هیبت محمود و سنجر میکنند
عشق او را بر دلم دندان هست | هر یکی را گوهر و زر میکنند

بوعلی شد خسته از غمهای تو
هر زمان شادی دیگر میکنند

زعکس روی تو جانی در آدم آوردند | سبحان فلک سجده بر رخت کردند
سوالهان بازل عکس صورتت دیدند | علی کتابا بد پای جبرئیل فشردند
خیال روی تو در دیده که بانشست | بجای دیده خیالت ز دیده گستردند
بسا قلندر مستانه کز شعاع رخت | به پیش شمع که پروانه وار جان دادند
هزار آدم و عالم بر آردت سجده | اگرچه سجده ملایک بر آدم آوردند
خیال روی تو در هر سری که غوغا کرد | دو عالمش چو خیالی بدیده آوردند
نخورده اند می عشق و رسته کسان | که بر جماعت عشقش فسوس میخوردند
روان آدم و انوار یوسف مصری | ز کوه خوبی تو بستدند و پروردند
شرف ز عشق تو گشت آن قلندر مست | که جمله مدعیان از رهها تتش مردند

ابوعلی است به قطع قلندری چون شاه
دگر جماعت ناقص چو مهرهٔ بیدند

بصورت تو گیاهان هزار سجده برند | ولی ز بلبل غوغای تو میوه نخورند

به پیش پیکرت آدم که سجده برکردند — هزار چو هر قدسی با قتدا شدند
بنود سجدهٔ آدم مگر برای رخت — که عاشقانت هم امروز نکته می نگرند
خبر بنود عزازیل را ز صورت تو — وگرنه گفتی که یاران بسجده مقتدرانند
ز گورخانه روا نهاد بت تراشان را — به پیش پیکر خوبت ملایکه نه برند
اگر نمونه ان صورتی تراشش کنند — عذاب بنگری از جان جمله بار خرند
کسانکه طاعت بت میکنند مغرورند — اگر ز نکته روی تو هیچ باخبرند
جمال کل تو بصورت به چهره برستی — درین محله انا الحق زنان چه معتبراند
کسانکه منکر صورت پرستیت گشتند — اگرچه عیسی و قتند جمله دم خرند

شرف قلندری از پرتوه جمال تو یافت
چو عارفان معارف گرشس سحے نگرند

جمال پیکر او روح پاک آدم شد — که آفرینش این هستی دو عالم شد
قلندری که دم نبود آرزو — بدست کاه خیالش بسی که ملزم شد
مولهی که دم صدق معرفت میزند — چو عکس نور جمالش بدید منعم شد
تبارک الله ان صورت بدیع سرشته — سجود کرد ملایک طفیلش آدم شد
وران نفس که جمالش شعاع بر میزد — بلکه پرتو او عیسی ابن مریم شد
بگور آدم اگر بی بهی روا باشد — که زندگیش به از صورت مقدم شد
چنین قدم که تو داری نبود لم یزلی — دعاوی که کسی مر ترا مسلم شد

کسانکه بت بپرستند صورتت دانند   باشتباه خیال تو کار مبهم شد

نمونه تو تراشیده اند صورتها   تو نور ملک وجمالی که نور اعظم شد

سری که تو داری و مستی که مراست   بهر دو کون شغبهای سخت محکم شد

بیان صورت پاکت حد عقل بر و بست   چه جای عقل که ارواح پاک ابکم شد

شرف بصورت توحید باجمال خست   بنور پاک الهی لبسی که همدم شد

قلندری که بمحراب ابروت ماندا   هزار کعبه برتر بپیش مکرم شد

ز سر قبله ابروی تو نیافت خبر   قلندری که بر کعبه معظم شد

ز یک خمی که در ابروی تو در آورده   هزار کعبه توحید پشت ور خم شد

ز نکتهای جمال تو علم بو ثانی   بزیر پرتو انوار کمتر از کم شد

ز سر روی تو شد تو بو علی قلندر وار
که از معانی توحید بحر قلزم شد

جمالش را نقابی بر نتابد   خیالش را تجلی بر نتابد

بگرد روی او صد آفتابست   که از کونین تابی بر نتابد

بجان باری بد و نتوان رسیدن   که جان از وی خطابی بر نتابد

چرا پروانه گرد شمع گردد   چو زو یکدم عتابی بر نتابد

بچشم روی نتوانست دیدن   که خفاش آفتابی بر نتابد

ز مهر ملحی که افشاند جمالش   بجز جانم کبابی بر نتابد

جمالش را نشاید زان خیالی — که دریا را سراسر نمی برنتابد
غم عشقت خرابی کرد جانم — خراج اندر خرابی برنتابد

شرف هم عاشق و معشوق خواهد است
شکیبا خوشتابی برنتابد

جهان معرفتم زان فرخ تر و انند — که عرشش در بر او لوح طفل می‌خوانند
ز هر دو کون چنان برفشانده ام دامن — که آستین ملامت نه برمن افشانند
ندیده دیده عقل مگر بعالم کل — که اهل معرفت انجا بحرف حیرانند
نگارخانه دنیا که نقشها دارد — مثال هیکل بیجان که نقش ایوانند
همان همت مردان فرو نمی‌تابد — در آشیان دو عالم که مرد میدانند

شرف بهند در عارفی قشر دو کشاد
ولی بروم و خراسان ولایتش دانند

ما را ملامت چه پروا است ار تو بشکنند — طاعن سری ز تیغ ملامت بشکنند
بیمک عاشقی زنم از دو رهزار سال — خاکم ز گور باز براهت پراگنند
در بحر قلزمی که دو صد نیزه موج اوست — او بر کرانه طعنه و تشنیع میکند
با مدعی بگو که شماتت چه میکنی — مهری بکن که کینه زان سینه برکنند
گر بر خلیل صورت تو طالع آمدی — او بشکند که پیکر یا پاش بشکنند
حور و پری و شی پسر زاده پری — انوار گرد رویت بسرقع همی تنند

جعد مسلسل تو معنعن بعینه زان — در حلقه حلقه با دل بو علی ستند

منثر روایتش که ز رویت نوشته اند
یا للمعان عند معاینه فستعد

یاری که رنج عشقش راحت بجان دهد — لعل لبش قوت تن ناتوان دهد
آنکس که در هوای رخش ناتوان شود — او را ز نار دان لبش قوت و توان دهد
چون یار شوخ چشم کشد سوزن از مژه — تا بی تیار شخص چون ریسمان دهد
از دیده دلبری که بتنها ز بیدلی — از سهم تیر غمزه نشان کمان دهد
لعلش شکر دهد بیکی خنده خلق را — چون تو تبسم رسد بر خم زعفران دهد
آب روان سبزه خوش است غمزه خطش — زین چشم و ابرو خون روان دهد
جانان ضعیف را تحفه میکند — گه خود ستاندن و گهی هم بیان دهد
گاهی بچشم و ابرو طرار بخشد او — گاهی بزلف و غمزه نامهربان دهد
چون شاخها پرده ز مهر افگند بهر — وقت خزان هوای مه و مهرگان دهد
وصف لبانش چون بر زبان آورم مدام — طعم شکر حلاوت این در دهان دهد
زلفش لب ما ری بهر دو لها ها بی برد — بوییش بخرمی همه روح و روان دهد
چشمش چو چاه بابل و زلفش چو چنبر است — لعلش نشان کوثر و روا زجنان دهد
بیمار شد دلم ز غم نار دان او — بیمار را اگرچه شفا تا روان دهد
چشمم شده سپید و سیه از خیال او — در آینه ز زلف و رخش تا نشان دهد

گوی که چشم از غم زلفت شاه شد | گر ز اشک خون
اندر غمش چو نالهٔ من بر فلک رسد | پس سوز ناکه
در حضرت شه ار برسد ز لب گلستانش | صد طعنه از عا
چرخ نهم بر آید و بر نردبان دهم | تا لو بسند بر ز
دارای عهد نصرت دین شهی که گل | ور چشم بدسگا
نیکو دلی که تیغ فنا را قضا کند | بر فرق و شمشر
ترک قلم خرید و بست این جهان وان | بهر زر بها غر
بهر سگان خارجه شاه شیر دل | از راه تو فلا د
تیغ بنفشه گون شد از خون دشمنان | زنگی بباغ مر
چشم جهان فریب بد و بست از آنکه او | از تیغ بیقرار قر
بیهوش تخت عاج روان بر عدوش | پیل شهش چو بر
بدخواهش آرزوی بلندی همیکند | ایر و مقام بر
شاها ز خون یوز به آهوی تشنه لب | عدیت ز کاسه
مر صعوه را ز عدل بهنگام اهتمام | ور چشم چرخ در دل
عونت بسوی زنگی شب گر مدد کند | از زخم تیغ روز
آب حیات خورده عدو از سنان تو | کش هر چه خورد عمر
بر فرق نیکخواه کلاه از زین نهد | بر فرق بدسگالان

گر چشمهٔ ز گوهر تیغ تو برکشند — صد جان ز رنگ خورده برون از میان دهد
گر یک نسیم خلق تو بر بوستان وزد — او را بهار تازه بفصل خزان دهد
کلک زرین ز دست تو آرستند ازانکه — اندر بحور زیب همی خیزران دهد
شعر شرف صحیفهٔ شعری نبشته اند — چرخش ازان زرشناب پشت آهوان دهد
منسوب میکند سفها ام با بخیال — یا دانش آن هنر دگر خدایم نشان دهد
تخلّص چه حاجتست که موج طبیعتم — مایه به بحر و معدن و دریکزمان دهد
آرام کرد گار بر آب فنا همین — هر چرخ بد معامله اهرز مان دهد
هنگام اعتدال که از ابر نوبهار — از گریه خنده گل گلستان دهد
بادا چو گل شگفته و خندان ناخراش — تیغت بخصم و دیده لولوفشان دهد

کردم متابعت بظهیر آنکه گفت او
شرح غم تو لذت شادی بجان دهد

رباعی

بالای نه سپهر دو گوهر بدور ناز — گر نور ان دو عالم و آدم منور اند
هستند و نیستند و نهان اند و آشکار — چون ذات ذو الجلال نه جسم و نه جوهر اند

آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید — در دل من بخویش و بیگانه رسید
از دست غم عشق تو هرجا که روم — گویند زره دور که دیوانه رسید

هر کس که در عرصهٔ عالم شد بود — در بازی عشق ما کم از دختر بود
گر قیمت من بهر دو عالم سنجند — گویی مثلا بهای عیسی خر بود

نه مثل قامت سروی به بستان جانفزا خیزد   نه ماهی همچو رخسارت بگردون دلربا خیزد

پنداری که مهرت از دل عاشق رود هرگز   چو میرد مبتلا هم در چه خیزد مبتلا خیزد

ز بعد مرگ من هی گیا بر گور من رسته   بنسته نام تو جانان ز هر برگ گیا خیزد

از ین بالای موزونت بلاها خاسته هر سو   چنین بالا که تو داری از ین بالا بلا خیزد

دلم مجروح تیغ غم رقیبا ز دو من نالان   جفا بر دانهٔ مسکین چو بیش از آسیا خیزد

شرف را گر مدار غم بر آری خون کی وریزی
هر آن قطره که از خونش چکد نقش وفا خیزد

گر نه خود را بجود همیشه نبود   کار الله غیر حق چون بود

بخدا وان خدای کس نبود   اینقدر دانش تو بس نبود

هر که خاک وجود خود شوید   من رآنی چو مصطفی گود

شرف الحق بجای خویش بخواند
ز حق الباطل این چو غیر نماند

الحمد لله الذی یوجد عدیما فی الدرر   انشا خطوطا کالنها من ماء حیوان الخضر

حمدان خدا را کز زلف است ظلمت سر بسر   خضر و سکندر خط آن اله آب حیوان فی گر

کرده ز بینی و زبان تیغ پیدا و نهان   پس در میان جانم نشان کرده دو لعل و گهر

انشاه قاب اصطفی بر ماه قلب مصطفی   نامش محمد مصطفی بر آل و هم رهبر

هان ای نسیم صبح دم از بوعلی هر دم بدم

در دل بدم در دیده ام تحفه بخشید رابر

گر حذر میکردمی از عشقت ای سلطان پسر — راه قلاشی کجا و ما کجا این المفر

عشق تو صد فتوی اندر خونم آورد خواب — پاس سوالم از دیت ماند بنزدت معتبر

حجت عشقت قیاس عقل را بیهوده خواند — چون تجلی نور شمس و چون ید بیضا نفرر

از شعاع تو نصیب لن ترانی می زند — ارنی جانم بگو بیت زان سبب شد مختصر

پیشگاه تو الست و پیشکار من بلی — ذره ات نور تجلی پرتوت نار شجر

عشق تو آوازه انی انا الله می زند — لا تخف میگو که جان بی تن شد و تن بی بصر

ایکه دوبیت از تیغ تو صد سر نهد گردن کشی — یکقصد از عشق تو صد جان نثارش چون گهر

عشق تو آدم فریب و هجر تو ابلیس کش — دایه تو نور اعظم پایه ات سر القدر

یا خمار عشق تو سرمی که در جام الست — با نصیب قدر تو جان خاک راه بی بصر

عشق تو گفته الحذر من گفتم او را الامان — وصل تو گفته الامان من گفتم او را الحذر

بس خروش عشق تو بسته جلاجل از دو کون — طعمه سیمرغ را دانه نماست دل نگر

گر شهیدم در پیت بس شفا هدم دریا مکان — در بهیمم در غمت بس ایمنم از هر خطر

جان ببویت زنده گردد و دل بجانت جان دهد — سر بکویت پا شود دیده به نور رخش نور در

پایگاه تو ز علیین کنند بر آسمان — روح دربان گرد وش انوار آدم تحفه در

عقل بر عشقت سپند و جان بر تو تشنه تیل — دیده خاک کوی تو دل گرد آن خاک را ز گذر

تابع و متبوع عشقت نور کشف نور سر — طمطراق او قلندر پس شود زو مشتهر

عشقِ تو شمع الهی عقل چون پروانه — روی تو نور الیقین و جان شعاع بی صوا
نیست بر نطعِ خیالت خبر پیاده شاه جان — نیست دشت صحرای عشقت پیل لا یشبه جدا
هستی از وریست چو ورد بی سر و پا رقص کن — گه انا الحق گاه سبحانی زند در خیره وشر
باده از جامِ تو مستان همه بیجان شده — زخمه از سازِ تو بیجان بلا یک پا لشیر
بر ازل پای رکابت برابد طولِ عثمان — از قدم فتراک صفت ور ده چو بیه صوبر
ای بیاد جان سپرون زندگی بی الم — سینه ز عشقت جان فشاندن گشته نفع و ضر
قدس الانس بر روح و خور را پرتوی از روی تو — مضمرست یکذره گاه بی خفته گاه بی شر
عشق چون دریا و دُرّ و قطرها خون من — همچو قطره کرده دردریا فلک هم ره گذر
عوق را یک کنگره از قصر قدرت بشکند — خور را یک سر بده کرده ز نسیت تا بدر
طمطراق لی مع الله وقت از غوغای تیغ — بر سر کوی تو خیلی ماند محجوب البصر
عیسی اندر دیرها سجده بر رویت آورد — موسی اندر طور سینا موسوی کرده شده
با فروغ روی تو باشد عز ازیل آدمی — بی فروغ کوی تو آدم عزازیل دگر
دُرد خوارم از خمت یا ور دوارم از غمت — مرده عشقت منم یا مرد میدان هنر
خلعت خاص غم تو هم شد بر جان من — چون برنگ نغمه رجا بی تنگ اندر نظر
بار غم جامه داشتم در نورِ فطرت عجبت — بار غم جامه بشو و از بار و شید سر السیر
گر تو خشت سفر از بلغار و رهنمد آمدست — هم پر طاوس و طوطی سکه بشود در مستقر
یا به بلغاری لعل غارت غوری ببرد — یا به چین و ز چین جان شد و میان بر کمر

گهی حالت سجده گاهش گه جمال سر ربیت
گاه گویند که به جانش کیش ...

بو علی از عشق اگر زوی تو احتیاج کی ستی
گاه گشته گاه بسته گاه زیر و گه زبر

دهان و لب و قد و طلعت نگار را هست تعیین بسر
ز دندان و ز لبها و سرین و جعد و طره
خطا بست یکی بنا باشد جز چهار رها
بیخ ها بهر چه پیچ خورد زلف مشعوفان عاشق
بر شکل اند بر سرشان ایشان چهار رشتها
شده شخص قد عاشق ز بار هجر و درد و غم
شده از عشق رو و مو و ابرو و دو چشم شد
بچشم و سر پرستش ابها عاشق آمده از عشقت
جهان خود چهار چیز آمد بهر از صاحب تو
جهان الخضر و دهر و فلک با و ابیش تو
شه اعظم غیاث الدین کیخ ارد اقتش مشرف شده
به زم و حزم و کر و فر یا بیش سر ابدشان
چو او شاهی به عالم در نیامد از عدم شک
ز شاهی کو در حلم و حیا و عدل و بذل و جی

یکی راحت یکی آفت یکی ... یکی سرو یکی شکر
یکی در دو یکی مرجان یکی ... یکی اژدر
یکی دریا یکی دنیا یکی ... یکی دلبر
یکی گشته یکی بسته یکی ... یکی زیر و زبر
یکی زرین یکی نقره یکی مسین یکی ...
یکی رشته یکی چون زره یکی قوس یکی چنبر
یکی مجنون یکی محزون یکی شیدا یکی مضطر
یکی آب یکی خاک و یکی باد و یکی آذر
یکی رنج و یکی محنت یکی مسلم یکی کافر
یکی بنده یکی مولا یکی خادم یکی چاکر
یکی تخت و یکی بخت و یکی خاتم یکی افسر
یکی بهمن یکی کسری یکی دارا یکی نوذر
یکی عادل یکی باذل یکی عالم یکی داور
یکی بوبکر یکی عمر و یکی عثمان یکی حیدر

توئی شاها درین عالم به رزم و بزم سست و ذل — یکی حاتم یکی رستم یکی خاقان یکی سرور

زعون تو شده شایع زخیر تو شده قایم — یکی خطبه یکی مسجد یکی سکه یکی منبر

بجاه و حشمت و مکنت بقدر رتبت بنود — یکی شه و یکی همتا یکی ثانی یکی همسر

جمال و زیب و کر و فر و شان بزم و رزم تو — یکی زشت و یکی ناقص یکی ناخوش یکی ابتر

همی دوز و خدنگ و ناوک رویین سنگ تو — یکی کوه و یکی سندان یکی درع و یکی مغفر

زخار و آتش و حشمت طبیعت سید عدا و را — یکی مرقد یکی مضجع یکی بالش یکی بستر

چو تیغ و رایت و آواز طبل و هر کهت بنود — یکی رعد و یکی برق و یکی چرخ و یکی صرصر

جهان از رای روی رتبت قدر رفیع تو — یکی مهر و یکی ماه و یکی فرقد یکی محور

شرف را نظم و نثری شد ز فرخ مدح تو شاها — یکی قند و یکی حلوا یکی شهد و یکی شکر

همیشه تا گیاه باد و باران و غمام استی — یکی طفل و یکی دایه یکی شیر و یکی مادر

بساط بزم تو بادا همیشه این چهار اشیا
یکی خز و یکی برد و یکی سندس یکی عبقر

لمن الملک یوم کن تکرار — ان الله واحد القهار

ره ملامت مردان بود نشیب و فراز — تو پای شوق نداری بکوی دوست متاز

سرود و شاهد و ساقی نهان همی ماند — که شمع پرده در و صبح میشود غماز

هر اک شاهد و سرمست و ساقی رعناست — حقیقت است همه واردات کوی مجاز

چو حسن ساقی ما را نهایتی نبود — بعشق ما همه انجام می‌شود آغاز

ز باده چون کف ساقی تهی نمی گردد
کجا دماغ لطیفم ز مستی آید باز

شب است شمع و شرابست و شاهد و من و تو
زعکس می تو ترسم چو روز گردد راز

قدم بکوی ملامت قلندری بسپرد
کرامت است بروزه سلامتی به نماز

مرا که قبله ابروی تست محرابی
چه حاجت است باشتر کمی روم بحجاز

ابو علی دم توحید می زنی هش دار
چو زاهدان مرائی بر هر خویش مناز

قبای عشق که بر قامت شرف دوزند
ز کارخانهٔ شوقش ملامت است طراز

ای شه پسر که صبح دمیده میان ناز
دردا به ام گذشت به پیشت شب دراز

بر من ره ملامت عشقت مرید شد
آری جلا جل است که بشنید پای باز

سختی کشیم و مست طریق محبت ام
با مدعی باده مرا نیست هیچ ساز

بانگ درای و نغمهٔ هادی نموده ایم
تشنیع مدعی چو شتر در ره حجاز

ما را نماز نیست جو دم به پیش تست
کابلیس گرچه تو به بیند کند نماز

بس کن شرف مقالت سر قلندریست
از عارفان راه روی مرگ بی نیاز

گر بو علی بکون و مکان ملتفت شدی
بی روی دوست هیچ نمی کرد احتراز

با صورت آدم بنرد سجده عزازیل
زان مدعی آرد بقصور سجدهٔ ما قیل

عرشیست درآن منظر ایوان که تو باشی
انوار رخت بر در و دیوار چو قندیل

از یک نظرت آدم و عالم دگر آری — گر مرده کند زنده بدم عیسی خجیل
رخسار تو آیینهٔ لوح ملکوت است — خطت چو ملایک شده در جامهٔ نیل
زان پاک خط سبزی که بر روی تو بنوشتند — مجموع ورق پنج کتابیست به تفصیل
عارف که در او دید زهر پنج سر آرد — در کوی ملامت سپر و راه به تطویل
سبزی خطت قوت ارواح قلندر — چون اسطر وحی که بود دست به جبریل
اسرار رخ پاک تو در وهم من درآمد — کی مطلع آید عجمی زا بیت انجیل
مرغان بهشتی که در و جان شهید است — سبز اند چنین گفت پیمبر به تاویل
اندر خط سبز تو شهیدان محبت — جانها همه بربسته حقیقت نه بتاویل
یارا سفر قبلهٔ ابروی تو در پیش — یاران ز حجاز آمده سپرده بسی اندیل
در روی تو دیده شرف اسرار عجایب — کز روی تو آن کرد حکایات به تمثیل

هان بوعلی از مدعیان هیچ نرنجی
با صورت آدم نبرد سجده عزازیل

خط سیاه عذار چو مشکی به برگ گل — جزوی از آن جمال هزاران عقل کل
در خرمی چو باده و در روشنی چو شمع — در نازکی چو لاله و در تازگی چو گل
باده از چنین لاله ز رخساره خط ز مشک — بالات سرو زیبت نخدان لبت گل
آب لبت که دید لب آب گشت چشم — اکنون در او به بند ز بهر خیال پل
صرفه ده کمان ساخته جادوی چشم تو — تسخیر را چنانکه بر جنبیان هل

تا روح مرکب غم گشت از ازل — نور تجلیات سوے تن منو حل
زان جعد حلقه حلقه کز زنجیر قدسی ست — دیوانه گشته ام پیچیکے حلقه ساز غل
سرشرف به پنجه یغمار بوده — مشکن زغمزه بر دل وناوک مغل
جان ابو علی ست شکارش بدین دو چیز — بالعارض اللطیف بالاعین الکحل

اندر طریق وحدت کوے قلندری
سرشرف بنور طبایع چو ر بار سل

ای از ظرافت سخنت تازگی گل — وی از لطافت بدنت تازگی گل
خط و عبارت و سخن دوستان تو — رخساره جبین و جودت بجز دو گل
ماه از جبین و لاله ز رخسار و خط ز مشک — بالات سرو و سینه تنخدان و لب ز گل
اے متقی ملامتم از دور می شنو — نشنیده از دور خوش آوازه دل
چشم چو ر دو نیل شود جفت کابروت — گوئی منقش است بر نگار طاق پل
جعد شکن شکن چو زره شود رواست — بر عیبهاے دل مکن از سختیش چو غل

سرشرف به پنجه یغمار بوده
مشکن زغمزه بر دل وناوک مغل

آه در خون جگر مے سوزدم — حسرت اندر مغز سر می سوزدم
گاه سرگردان چو پروانه کند — گاه همچو شمع تر می سوزدم
یک نظر کردم بروی خوب او — تا قیامت زان نظر می سوزدم

شعله ز حسن او بروز الست | تا ابد زان شعله در بر می سوزدم

پرتو شمع رخش بر من رسید | زان چو پروانه جگر می سوزدم

آب حیوان از جمالش می چکد | آتش عشقش بتر می سوزدم

چون پرم سوی هوای وصل او | عشق او چون بال و پر می سوزدم

رخت درویش و توانگر جمله سوخت
بوعلی خاموش دگر می سوزدم

می صافی و شاهد در کنارم | ز کس در دو جهان باکی ندارم

ازان می کز غمت خوردست جانم | بمانده ابد اندر خمارم

چو چشم مست او مستم همه عمر | نخواهی دید هرگز هوشیارم

انا الحق می زنم صد ره چو منصور | اگر ره می نمائی سوی دارم

چنان شاهد که من دارم بعالم
سزد گر هر دو عالم سر برارم

بیک دیده همی بینم دو عالم | که آن دیده توئی بی چشم پر نم

اگر نکته دانستی عزازیل | هزاران سجده آوردی بآدم

اگر آدم بدیدست اسم و اسما | ملایک اندر انجا مانده ابکم

زبان عارفان اجرش بمانده است | که می خواند جمالت اسم اعظم

زبان بوعلی در وصف رویت | چو سوسن ده زبان باشد

شرف در صورت پاکت عیان دید
جمال لایزالی را مسلم

پرده بردار که تا عارض زیبا نگریم / ورنه از آه جگر پردهٔ عالم بدریم
پرده بردار که ما خود سپر انداخته ایم / پیش شمشیر تو ما جمله سراسر سپریم
آتش روی تو تا خرمن ارواح بسوخت / ای دریغا چه توان کرد که کوته نظریم
پرتو روی تو خود می ندرد پردهٔ خویش / هم پرده ایست که دو عالم بیکی جو نخریم
زان لطافت که جمالت ز ازل پرده نبود / روح حرفیست که در روی تماشا نگریم
ما خبر گوی جمال تو بعالم شده ایم / گرچه در حیرت خوبی تو ما بی خبریم
طعنهٔ دشمن و تحسین رفیقان شنویم / متساوی شمریم و خوش و خامش گذریم
حلقهٔ وحدت تجرید قلندر گوییم / ره به بوی تو بفردوس برین می سپریم
باغ فردوس و ارم بر سر کویت نرسد / کشتهٔ گیسوی تو از زنده دایم شمریم

بوعلی راه ملامت ره مردان خداست
چه شود بار ملامت که بگردن ببریم

روز با خوش پسران نرد دغا می بازم / شب همه شب بشرابی و بشمعی سازم
عاشق عارض زیبای نگارین ویم / بدو عالم ز غم عشق نمی پردازم
سجده در پیش بتان زان سبب آورده شد / که درین سجده ملایک نشود انبازم
بوعلی گرچه زبان هیچو نگون کرده وراز / وقت مردن که سرش چون سر شمع اندازم

گر بغوغای قیامت سخن دوست رود   چند غوغا که میان دو فریق آغازم

ز ملامت چه گزیرست که عاشق بحقم   ز جلاجل چه گزیرست که سمن شهبازم

چند دعوای کرامات که شیر کیست حقی   عاشقم مست باواز بلند آوازم

مرغ عشقم که مردانه توحید دهند   زیر هر کنگره عرش بود پروازم

عشق بازی و جوانی و قلندر گویم   چون نهان نیست مرا تا چه براید رازم

بوعلی راه ملامت بدعوی داری تا   که یعنی قدر عشق شود ممتازم

باز بهر گوی شرف مدعیان کور شدند
روز باخوش پسران نرود عاسیبازم

اگر ملامت عشقت کشم خریدارم   واگر غرامت شوقت برم سزاوارم

بخالهای تو کان لبهای نگین ستها   میان دام خطت مرغ وش گرفتارم

بحلقهای سر انداز جعد دل شکنت   دلم شکسته و فرسوده حلقه برکارم

دلم بچشم رلودی بسر متعجبا نیست   در و سیاهی این سوخته ست پندارم

حنا ببسته بر انگشت دست پای لطیف   که متهم شوی اندر زمانه انکارم

چو تیز گشت زرویت جمال را بازار   شکست عشق و ملامت رواج بازارم

بدین که خون شرف را بدست ریخت   بدست پای در افتاده ستمگارم

ابوعلی ره توحید گوی مدعیان
میان زاغان من کبک زاغ رفتارم

اگرچه زاهدم با بت پرستم / قبولم کن خدایا هرچه هستم
بتی دارم درون سینهٔ خویش / بروز و شب من آن بت می‌پرستم
مرا گویند چرا بت می‌پرستی / چو یارم بت بود من بت پرستم

رباعی

جان معدن دردها و دریای علوم / دل مسکن فتنه‌ها و سینه مکتوم
از دل خبری نماند و از جان اثری / احوال بدین سیاق باقی معلوم

وله

نه زکس داد این سخن جوییم / ولکم دینکم همی گوییم

وله

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم / گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم
گر شبی دست دهد وصل تو از غایت شوق / تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم
گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد / تا نه بینم رخ تو روح رمیدن ندهم
گر برای سر کوی تو رسد دست رسی / عمر را بر سر کوی تو رسیدن ندهم
هدیهٔ روی تو گر ملک دو عالم بدهند / یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم
گر بدام دل من افتد آن عنقا باز / گرچه صد حمله کند باز پریدن ندهم
گر شرف باد وزد بوسه ز زلف تو برد / باد را نیز درین شهر وزیدن ندهم

منم محو جمال و نمیدانم کجا رفتم / شدم غرق وصال و نمیدانم کجا رفتم
غلام روی او بودم اسیر موی او بودم / غبار کوی او بودم نمیدانم کجا رفتم
بآن مه آشنا گشتم ز جان و دل فدا گشتم / فنا گشتم فنا گشتم نمیدانم کجا رفتم

چو از اول نبود از من چرا مارا بخواز من | چه جوش خود بجو داز من نمیدانم کجا رفتم

قلندر بوعلی هستم بنام دوست سرمستم
دل اندر نور او بستم نمیدانم کجا رفتم

برو راه قلندر را به پیچا و نکو تر بین | بهر گامی از و صد سر فگنده قهر و شیرین
چه موسی چه عیسی و چه پیر مرسلان احمد | چه ترسا و چه مغ آنجا همه گشته برابر بین
تمالک آنجا نه درویشی نه پیوند و نسبت خویشی | نه کیش و سنت و کیشی بحرفی جمله مضمر بین
نه هشیاری نه مستی نه پری نی تهی دستی | شده در نیستی هستی سر اندازی سراسر بین
درویشان شده روبه و درویشان نهاده رو | در آنجا کرده من قهر قهر بجا بنازی قهر زبین
خراباتی در و پیدا همه مستانه هوها | گهی خود کام گه خود را خدای کرده
گهی نور خدای خوان گهی ظلمت هیولا خوان | گهی چون فره هر جایی گهی شمشیر و خنجر بین
بسی جانهای مردانه همایش را شده | بسی خویشان بیگانه در و با سنگ و گوهر بین
قلندر با قلندر با قلندر با قلندر گو | ز من بگذر ز من بگذر حریفان بیخود
من آنجا مست جان داده ز یاد سر و را افتاده | خدا ساقی بهر باده حریفم شور در بیخ
نه من با او نه او بی من او کاندر میان آید | من او و من شوم خود را هزاران جا بر
نه آنجا کفر نی ایمان نه آنجا حجت و برهان | نه آنجا آیت قرآن همه کج رست باور بین
اگر سر هیولا بی ز من پرسی معمای | بگویم هر چه وا دیدم قلندر بین قلندر بین
هیولای بسی جستم مرا آنجا در رید گشتم | خدا صد بار می جستم مرا گفته در و سر بین

بسر شاه قلندر شدم آنجا ماده گشتم — مرا خود باده آورد و مرا خود جوهر بین
قلندر را نوازش‌ها بسی باید گذارش‌ها — خدا اندر قلندر دان خدا را در قلندر بین
قلندر را فرو خواندم اگر مردی نکو بشنو — اگر پیر کراماتی چو زن بر خویش تو پیچت
ندیدم زان جوانمردان که پا در وی بیفشانند — دگر دیدی خوشا وقتی به هر دم وقت خوش بین

اگر یاور نمیداری شرف را اندرین معنی
بسر شوریدهٔ او را الغیاثی فراخ بین

عاشقا خیز گام در ره زن — عشق خواهی به عافیت ره زن
گر نه مردی گرد عشق مگرد — چون مخنث ز دور ره وه زن
خرمن صبر را به آتش ده — طعنه بر روی عقل ابله زن
هر مشقت که آیدت از عشق — سر بنه در بلا و قهقهه زن
مصر خواهی چو یوسف کنعان — خیمه اعتکاف در چه زن
جان در انداز و راه جانان گیر — برتر از کائنات خرگه زن

هر معلم شرف قسم تو بی چشمی
میل در چشم چشم انگه زن

ای از لب تو مهره و از زلف تو مار آمده — تا تار زلفت بسته‌ای صد مشک تاتار آمده
افعی موسی موی تو قندیل عیسی روی تو — محراب نوح ابروی تو این هر سه فرجار آمده
دست تو ابر بسر تیغ تو از دریا گهر — از ابر و دریا تا نگر بیحد گهر بار آمده

تیغ تو اندر آسمان دارد گهرها بیکران — از خون خصم آلوده دان هر شام

بهر نثارش نو بنو هر روز ای خورشید رو — بشکست چشم بد از و دو بیثار

از پاسخ دست اشرف ذات تو بنر قصر شرف — در بحر و ماهی و کشف باور بیم و دریا

گل گل بخت جوی تو تا بست عکس روی تو — در دیدها از سوی تو زینسان

هر دیده کور است از رخت هر سینه گور است از غمت — هر روح کور است از صفت هر روح

آئینهٔ اسکندری باشد بر بزران پری — در بحر خضر اسکندری عفونت

آن کوست بهر مرکبش آخر مجره هر شبش — از ماه نو در کو لغلت ... آ

گاه شرف از فعل بد در گفته انفاس زد
حرمت جوی مانده بخود با آنکه ابنار آمده

گه مومن پاک و بے گمانیم همه — گاهے به جهود کبر یانیم همه

مقراض زبان است سوزن دل ما — زین هر دو همیشه در زیانیم همه

فردا چو خروش صور برپا آید — معلوم شود که ما کجائیم همه

از روے حقیقت فنائیم همه — واز محنت مرگ بے دوائیم همه

چون منزل ما بزیر خاک است یقین
حیران شده در جهان چرائیم همه

هر طرف روے اوست خاطرخواه — نشنیدی فثم وجه الله

خراباتی شدم مستانه جامے — نمیدانم حلالے واز حرامے

تمام در خرابات و خرابی | خودم هشیار و مست ناتمامی
تمامی میگذارم در خرابات | مدام اندر دستی سبو و صافی قیامی
میان مسجد و میخانه راهیست | نمائی عاشقان را کان کدامی
گهی زنار و گهی تسبیح بندم | گهی دیر و گهی کعبه خرامی
هزاران کفر و ایمان را بشستم | نهادم پا برون از هر دو گامی
براتی کردم از وحدت چو برقی | خدائی را برو کردم بجامی
بیم ده ای پسر گر پخته کاری | بسوزد رخت هر سودای خامی
سمی کز عکس آن جبریل سوزد | نیارد گشت آنجا عرش جامی
هر اگر نام زندیقی برآید | چو هستم ننگ نیست از هیچ نامی
همای همتم کز سیر عزت | بسیر قان وحدت کرده دامی

شرف زنار و تسبیحت یکی شد
تو خواهی خواجه شو خواهی غلامی

بیا کز زلف طرارش بیک پیچ دلدار | شبیهم چون سر زلفش بعالم در بکلساری
گر وز درو زصد هوش برانگیزد | بدعوی بار بربندد و بر دکان عطاری
گر پرده برگیرد نماند رونق باغی | لبش گر نطق بپذیرد نماند هیچ خماری
آن قدر که گر عیسی بدام زلف وافتد | بچشم کافرش کایمان مسلمانا در وباری
اگر رسد و بستم در آغوشش بعیاری | تمنا بد نیجه از دوم بعالم هیچ عیاری

چنان مست است او گشتم بکنج خانهٔ وحدت / که اندر کوی خمارم نماند کفش و دستار

چه معنی ار در آن صورت که عقلم شد در حیرت / چه عقل من که عقل کل ز رویش شد سبکسار

ز طوق غبغب و زنجیر زلفش عقل و روح من / میان طوق و زنجیرش بمانده چون گنهکار

ز بیم آنکه نتواند که بوسد پای خوبان را / نگر در پای ایشان سر رسد از پی آزار

ز بینایان روحانی که حسنش همی بینم / ز من پیمانه تر هرگز نمانده یار و اغیار

شرف در حلقهٔ وحدت قلندر را کند دعوی
که اندر پرتو رویش فرو شد روز بازاری

چنان رخ کان پسر دارد ندارد هیچ روحانی / بجا لای او نبود کسی از انسی و جانی

اگر منصور میگفتی انا الحق روی او دیدی / بماند شرمسار از وی چو سلطان سبحانی

ملایک سجده آوردند آدم را مگر شیطان / بدان رفت که وی نازد بتو سجدات شیطانی

تو بودی معنی آدم اگر دیدی عزازیلت / ز اول روز تا محشر نبرداشت پیشانی

ملامت گوی رویت را جمال آدمی داند / ملامت کش رو بیند کمال ایزدانی

بزیر حلقهٔ جعدت بسی سر حلقه را پیمان / یکی در قدس روحانی و [illegible]

کمند انداز عیار جفا پرداز خونخوارا / ز حال این دل مسکین در این حلقه چه میدانی

خلیل از صورتت دید معانی از تو بگزید / پدر را اندران صنعت همی کردی ثنا خوانی

خیالت گر زند پرتو بخاک آدم و حوا / دهد هر ذره خاکش هزاران گنج روحانی

بگیرد بهر مشتاقان نه پیچد جان عیاران / اگر زلفی فرو پیچی دگر جعد بجنبانی

شرف در پرتو رویت کلام از قدسیان دهٔ
که چون نظم نظامی و ان شه چون شعار خاقانی

مرا که با تو در افتاد عهد میثاقی
پس از زقصهٔ تسلیم چون کنم عاقی

اگرم به تیغ ملامت هزار پاره کنند
همانست عهد محبت که بود میثاقی

قلندری و جوانی و عشق و مستی [illegible]
چهار زهر تصور کنیم تو تریاقی

حدیث عشق تو تا روز محشر اندر
بیان حول قیامت هنوز در باقی

اگر خیال تو افتد میان دوزخیان
برآید از دل شان نعرهای مشتاقی

وگر جمال تو تابد میان اهل بهشت
شراب تلخ ننگ بدوزد ز عارض ساقی

شرف ملامت عشقت بجان و دل بخرید
بگوشش امر ملامت نمود اطلاقی

صد جان بیازم در رخت هرگز نیارم داوری
جان خود چه باشد در بدن جانم تو جان دیگری

هرگز نیاید در نشان نور مصور بی گمان
گه پیر خدائی شد عیان گه چون مصور دلبری

[illegible] ان بر روانفس علیه [illegible]
بر صورتت بیند دگر دای کتخدای بنگری

ما گر رویت بنگرم و هم خدائی می برم
گر مومنم در کافرم والله کزین هم برتری

جعد مشکبیز زو ستم گره حلقهای خم بخم
ابلیس و آدم کرده در وی برسم داوری

چندانکه میدارم هوس بیت ندارم دسترس
می بینمت باری نه پس میدانمت پیشتر

با ابروی رویت نگو نقشی ازین آخر شهنه
وز عکس رویش یار چو بتخانهای آذری

ابروی تو محراب بها بر باد داده آبها — عیسی در آن خم ثنا بهار ترسا با اخلاص شدی
سفید خاک آدم بی سپر تا آدمی دید دگر — در رهٔ بر مریم کن نظر تا عیسی آید در بری
در وصف وی شد حلی حیران که بنده صد وی — گه رند و مست گه ولی با این همه آتش الفری

مستی الستی ای شرف جام جمال او بر طرف
دُرِّ تو قدرت آن صدف عشق تو کان گوهری

نگارینا بر و دوشت چون نگاری — مگر باغ بهشتی یا بهاری
گل خود روی شهر آرای رویت — ببُت خود آرای نقش اندر نگاری
گل تر دامن اندر عارض تو — گریبان پاره کرد از شرمساری
بر شته رشته با خطت چو موری — بحلقه حلقه با جعدت چو ماری
سلیمانم که با مور الفت شد — چو موسی ام بمارت استواری
بشیر دانم که حوری از بهشتی — بشر خوانم که نور کردگاری
شرف گشت از ملامتهای عشقت — بلندی سرفرازی تا نداری

بلاند علم اسما بولی لیک
کنون زین اسم اعظم سر برآری

به یغمای سر دل را نشاید این سرفرازی — ترا خود سهل می آید بجان عاشقان بازی
بسی پنهان که کردستم غم عشق تو از هر کس — نسیم صبح را گفتم غم او کرد غمازی
بسی سرهای مشتاقان که گردد گوی چوگانت — ز زلفت همچون چوگان تا سرها گوی بازی

خط دست ور طغرای دیوانخانهٔ وحدت | بهانکه عالم قدرت هست ز خطهای مجازی
غزلها میکنند با دو چشم کافر مست | نفیر است مسلمانان ز دست کافر فغانی
خیالست اینکه شبی دیدم از آن هوش حیرانم | خوش شادر ز کسی که را حریفی یار و مجازی
چنان صورت که رویت است گر سجدهٔ آدم | هزاران سجده آوردی ابلیس با غرازی
بیا ای صوفی بنگار رخ تا معترف گردد | برویت گر جمالست کل صورت است ابنازی
بنقش صورتگر رویت نقابی ز رخ برانداز | ز هر گامی در آدم دگر عالم با مجازی
جمالت صورت مجازی بهر صورت کی بینم | چه گویم دیده دیگر را توئی خود عین مجازی

شرف سرکش ز توحیدست و تجرید است در عالم
چه عقل بوعلی سینا چه علم فخر دین رازی

نزد مردان خدا نکته دقیقست بگو | بر سر ایشان کله ترک نماید ملکی
روی آن دیده سیه باد ازین رو کی بیرا | میزند بر رخ خوب تو پلک پر مکی
دشنه بنشان جو بیا بنشین و بنگر | حالت لشکر عشاق نگارا و یکی
… کج کرده در حلقهٔ آواره چند | زلف ابتر شده سرمست و در آ سبکی
پارسا را طعنه مزن دل شدگان هر بار | حیف باشد که زنی بر سر زخم نمکی

بوعلی آتش عشقش دل من سوخته بود
حیف باشد که زنی بر سر آن زخم نمکی

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی | چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

گر عشق نبودی که بخدا کس نرسیدی
این ذوق محبت بجهان کس [illegible]

معشوق ربوده دل و جان از مشتاق
گر پرده برافگندی ز رخسار نبودی

گر باد نبودی سر زلفش که ربودی
رخساره معشوق بعاشق که نمودی

گر ساقی وحدت سر خمخانه گشودی
در شهر یکی عاقل و هشیار نبودی

گروهی بگرد مسجد و سجاده و دستار
گر صومعه زاهد و ریا پیش نبودی

من مست خرابات نماز بکه گذارم
در وی نه قیامی نه رکوعی نه سجودی

من هیچ نمیدانم خود را که کدامم
گه مسلم خوانند گهی کهنه جهودی

در یک نفسی هر دو جهان پاک بسوزیم
آن دم که برآرم ز دل سوخته دودی

در خلوت دل تا نبود الفت توحید
حق را نتوان یافت زین قیام و قعودی

بر گور شرف فاتحه خوانند چو میرد
اخلاص هم بر سر آن تحفه درودی

اشعار مختلف

ایکه در خود خدا ستنه دانی
أفلا تبصرون چه [illegible]

گر خدا را ز خود جدا جوئی
من عرف نفسه [illegible]

هو معلم که خود همی خوانی
پس تو معنی چگونه میدانی

هو الان را چه فهمیدی
تا کما کان را نمی دانی

تمت

مختصر حالات مصنف مجموعہ

حضرت بوعلی قلندر پانی پتی کی والد بزرگوار سالار فخر الدین قدیم باشندہ
عراق تھی علم معقول و منقول مین دستگاہ کامل رکھتے تھی بطور سیاحی ایکبار
ہندوستان مین آئی ملتان مین حضرت بہاؤ الدین زکریا ملتانی کے
فیض صحبت سی مستفیض ہوکر پھر وطن کو چلے گئے دوبارہ جب انکے فرزند
نظام الدین جو بوعلی قلندر سی بڑی تھی ہندوستان مین آکر پانی پت
مین مقیم ہوی تو اون سی ملنی کی واسطی معہ اپنی اہل وعیال کے پانی پت
مین آئی اور مقیم ہوی حضرت بوعلی قلندر رحمۃ صاحب خاص پانی پت مین
پیدا ہوی اور دہلی مین علم تحصیل کیا برسون درس تدریس کا شوق رکھا وعظ
و پند سی مخلوق کو مستفیض کیا شیخ شہاب الدین عاشق خلیفہ امام الدین ابدال سے
عنفوان عمر دہلی مین ہی نسبت ارادت بہم پہونچائی پھر خواجہ قطب الدین بختیار
کاکی سی بھی مستفیض ہوی آخر جب دریای عشق الہی نی جوش مارا تو بواسطہ
حضرت مظہر العجائب مغرق الکتائب برگزیدہ الہ حضرت شیر خدا ولایت علی
کرم اللہ وجہہ سے فیض روحانی حاصل کیا اور ساخت بی نظری ہمیشا لی
مین کوس لمن الملکی بلند آوازہ کیا۔ واللہ اعلم بالصواب ٭

شاہ لا فتیٰ مشکل کشا

خاتمہ کتاب

جرعہ نوشان ساغر آگاہی اور مشتاق میخانۂ عشق الٰہی کو نوید تازہ
ہے کہ یہ کلام وحدت نظام عشق آغاز بیخودی فرجام عنقای اوج
کمال سیمرغ قاف جمال و جلال شمع بزم عشق صمدی پروانہ شمع جمال
سرمدی قلندر مست مدہوش الست حضرت شاہ شرف الدین بو علی قلندر
پانی پتی قدس سرہ کا چودہری رامچند مختار عدالت میرٹھ و مولوی عبد الغنی محمد
رئیس کہاتولی کی کوشش بلیغ کے ذریعے کتبخانہ وردریای فیوضات کی
اختر برج رحمت سرمدی مہبط انوار یزدانی مصدر العنایات ربانی
کیف یاب وصول و حصول جناب حضرت شیخ منشی فضل رسول صاحب دام
فیضہ سے بہم پہونچا کر جلوہ آرای طبع ہوا ہے کیف یابان نشار توحید
اور مدہوشان میکدہ تفرید جب اس مجموعہ اسرار انتظام الہام کلام
حظ وافی اٹھائیں اور سرور کامل پائیں تو حکیم مہر نرائن مالک مہتمم مطبع کو
دعای خیر سے یاد فرمائیں ∴

اعلان

چونکہ یہ مجموعہ قلندری ہمنے بہت کوشش و جانفشانی سی علاوہ مثنوی سوم حاصل کیا
اسواسطے مشتہر کیا جاتا ہے کہ کوئی صاحب بلا اجازت اہل مطبع کے قصد طبع نفرماوین
اور ہمکو ایسی کتابوں کا ایک بہت بڑا چشمہ فیض دستیاب ہوا ہے بشرط کہ فروخت ہو ینگے
ہم اکثر ایسی کتب اپنے مطبع مین طبع کرایا کرینگے فقط یہ مجموعہ اس پتہ سے دستیاب ہو سکتا ہے

مطبع جگت پرکاش محلہ ڈالم پاڑہ بمکان جناب حکیم لچھمی نرائن صاحب رئیس میرٹھ

